Islamic Philosophical Doctrines
ISSN Print: 2251- 9386
Online: 2783- 4026

An Archaeological Redefinition of the Transition from Ehrenfels's Additive Dualism to Gestalt's Structural Unity

Javad Sayyadfar [1] | **Alireza Kohansal** [2]✉ | **Abulfazl Ghaffari** [3]

1. PhD Student in Transcendent Theosophy, Faculty of Theology and Islamic Studies, Ferdowsi University of Mashhad, Mashhad, Iran. E-mail: j.sayyadfar@mail.um.ac.ir
2. Associate Professor (Corresponding author), Department of Islamic Philosophy and Theology, Faculty of Theology and Islamic Studies, Ferdowsi University of Mashhad, Mashhad, Iran. E-mail: kohansal-a@um.ac.ir
3. Associate Professor, Department of Foundations of Education, Faculty of Education and Psychology, Ferdowsi University of Mashhad, Mashhad, Iran. E-mail: ghaffari@um.ac.ir

Article Info

Article type:
Research Article

Article history:
Received
Received in revised form
Accepted
Available online

Keywords:
Christian von Ehrenfels,
Gestalt qualities,
additive logic,
elementarism,
Berlin Gestalt

ABSTRACT

Explaining how sensory inputs yield coherent perceptual forms constituted an epistemological crisis of nineteenth-century elementarist psychology. This crisis surfaced in the inefficacy of its assumptions—especially the "constancy hypothesis" and the "mosaic hypothesis"—and in Ernst Mach's difficulty accounting for form. In standard historiography, Christian von Ehrenfels's 1890 essay on "Gestalt Qualities" is presented as resolving this crisis and as a first step toward holistic approaches to perception. Drawing on the "Active Mind" tradition and contemporary critical scholarship, and adopting an analytic-archaeological approach, this article challenges this view. It argues that Ehrenfels's proposal was not a decisive break with elementarism but its paradoxical culmination. A close analysis of his concepts, especially his "two-stage ontology" and "one-sided dependency," shows that he remains committed to an additive logic of "parts plus a quality," treating organization as an external, posterior factor. This impasse can be traced to the cosmological dualism in Ehrenfels's thought and his account of the origin of form. The resulting framework opposes the Berlin School of Gestalt psychology (Wertheimer and Koffka), which defends the priority of the whole over the parts. The study's contribution is twofold: First, it corrects Ehrenfels's historical position as a limit case of the old paradigm rather than the immediate starting point of the new one. Second, it reconceives the transition to Gestalt theory as an epistemological shift from an additive dualism of form and matter to a structural unity in the organization of the perceptual field.

Cite this article:

© The Author(s).

Publisher: Razavi University of Islamic Sciences

آموزه‌های فلسفه اسلامی
ISSN Print: 2251- 9386 Online: 2783- 4026

بازتعریف دیرینه‌شناسانهٔ گذار از دوگانگی افزودنی اهرنفلس به یگانگی ساختاری گشتالت

جواد صیادفر[۱] | علیرضا کهنسال[۲]✉ | ابوالفضل غفاری[۳]

۱. دانشجوی دکتری، گروه فلسفه و کلام اسلامی، دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی، دانشگاه فردوسی مشهد، ایران. رایانامه: j.sayyadfar@mail.um.ac.ir
۲. نویسنده مسئول، دانشیار، گروه فلسفه و کلام اسلامی، دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی، دانشگاه فردوسی مشهد، ایران. رایانامه: kohansal-a@um.ac.ir
۳. دانشیار، گروه مبانی تعلیم و تربیت، دانشکدهٔ علوم تربیتی و روان‌شناسی، دانشگاه فردوسی مشهد، ایران. رایانامه: ghaffari@um.ac.ir

اطلاعات مقاله

نوع مقاله:
مقاله پژوهشی

تاریخ دریافت:
تاریخ بازنگری:
تاریخ پذیرش:
تاریخ انتشار:

کلیدواژه‌ها:
کریستین فون اهرنفلس،
کیفیات گشتالتی،
منطق افزودنی،
عنصرگرایی،
گشتالت برلین

چکیده

تبیین چگونگی گذار از داده‌های حسی پراکنده به صورت‌های منسجم ادراکی، یکی از بحران‌های معرفت‌شناختی پارادایم عنصرگرای روان‌شناسی سدهٔ نوزدهم بود. این بحران هم در ناکارآمدی مفروضات نظری آن، شامل فرضیه‌های ثبات و موزاییکی و هم در ناتوانی عملی ارنست ماخ در تبیین پدیدهٔ فرم آشکار شد. در تاریخ‌نگاری رایج، مقالهٔ ۱۸۹۰ کریستین فون اهرنفلس دربارهٔ کیفیات گشتالتی غالباً به‌منزلهٔ راه‌حل این بحران و گام نخست گذار به کل‌گرایی تلقی می‌شود. این مقاله باتکیه‌بر افق سنت ذهن فعال و خوانش‌های انتقادی معاصر و در چارچوب بازخوانی تحلیلی–دیرینه‌شناسانه، این تلقی استاندارد را به چالش می‌کشد. استدلال اصلی آن است که راه‌حل اهرنفلس نه گسستی کامل از عنصرگرایی، بلکه اوج متناقض‌نمای درونی آن بود. تحلیل مفاهیم محوری او، به‌ویژه هستی‌شناسی دومرحله‌ای و وابستگی یک‌سویه، نشان می‌دهد که وی در منطق افزودنی اجزا به علاوهٔ کیفیت متوقف می‌ماند و سازمان را به مؤلفه‌ای بیرونی و پسینی بدل می‌کند؛ توقفی که ریشه‌های آن را می‌توان در دوگانگی کیهان‌شناختی اهرنفلس و تلقی او از منشأ فرم نیز پی گرفت. این منطق در تقابل مستقیم با منطق تقدم کل بر جزء در گشتالت مکتب برلین (ورتهایمر و کافکا) قرار دارد. دستاورد پژوهش حاضر، تصحیح جایگاه تاریخی اهرنفلس به‌مثابهٔ نقطهٔ حدّی پارادایم قدیم و نه آغاز بی‌واسطهٔ پارادایم جدید است. مهم‌تر از آن، این تحلیل خود مفهوم گذار را بازتعریف می‌کند؛ بدین معنا که آن را نه حرکتی ساده از جزء به کل، بلکه گذاری معرفت‌شناختی از دوگانگی افزودنی فرم و ماده به یگانگی ساختاری در سازمان‌دهی میدان ادراکی بازشناسی می‌کند.

استناد:

ناشر: دانشگاه علوم اسلامی رضوی.

© نویسندگان.

نسخه پیش از انتشار

مقدمه

مسألهٔ وحدت پدیداری، یعنی تبیین گذار معرفت‌شناختی از کثرت داده‌های حسی خام و پراکنده به یکپارچگی متعلقات معنادار، یکی از مسائل تعیین‌کننده در تلاقی فلسفهٔ ذهن و روان‌شناسی آغازین است. پاسخ به این مسأله تنها یک راه‌حل فنی نیست، بلکه معیاری برای سنجش کفایت تبیینی هر پارادایم ادراکی و بنیاد منازعات نظری بعدی است. از این منظر، تاریخ نظریه‌های ادراک را می‌توان تاریخ صورت‌بندی‌ها و شکست‌های مختلف در توضیح نسبت «کل» و «اجزا» دانست.

پاسخ مسلط اواخر قرن نوزدهم، پارادایم عنصرگرایی[1] در روان‌شناسی بود که در سنت آزمایشگاهی ویلهلم وونت[2] و ساختارگرایی[3] ادوارد تیچنر[4] تثبیت شد. این رویکرد با اتکا به پیش‌فرض ذره‌گرایی[5] روان‌شناختی، آگاهی را به واحدهای حسی بنیادین فرومی‌کاست و می‌کوشید با تحلیل و ترکیب نظام‌مند آن‌ها پدیدارهای ادراکی را تبیین کند (Schultz & Schultz, 2011, pp. 71, 88, 95). کارآمدی این برنامه وابسته به دو فرض بنیادین بود: نخست، فرضیهٔ ثبات[6] که تناظری ثابت میان تحریک‌های حسی و احساسات آگاهی را فرض می‌کرد؛ و دوم، فرضیهٔ موزاییکی[7] که میدان ادراکی را حاصل جمع ساده اجزا می‌دانست. در این منطق، کل چیزی بیش از حاصل‌جمع اجزا نبود.

بااین‌حال، همین منطق جمع‌پذیر در مواجهه با پدیدارهای آشکارا کل‌نگر دچار ناتوانی شد. نمونهٔ کلاسیک آن ثبات فرم در ادراک ملودی است. ملودی با انتقال به گامی دیگر، باوجود دگرگونی نت‌ها، هویت پدیداری خود را حفظ کرده و تصویر موزاییکی را نقض می‌کند. در اینجا، ملودی به‌مثابهٔ یک «کل» واحد و معنادار در نظر گرفته می‌شود که بر بستر نت‌های موسیقی به‌عنوان «اجزای» تشکیل‌دهنده شکل می‌گیرد؛ به‌طوری که تغییر اجزا لزوماً به نابودی آن کل واحد نمی‌انجامد. این پدیده نشان می‌دهد که وحدت در تجربه نه محصول انباشت یا تداعی تدریجی داده‌های منفرد، بلکه برآمده از نوعی سازمان‌یافتگی ساختاری است که جایگاه و کارکرد اجزا را در نسبت با کل تعیین می‌کند. ازاین‌رو، بحران عنصرگرایی را نباید صرفاً خطا در چند فرض جزئی، بلکه باید بحران تبیین منطق سازمان‌دهی میدان ادراکی دانست.

چرخش به‌سوی کل‌گرایی نیز پاسخ تصادفی به ناهنجاری‌های پراکنده نبود، بلکه حاصل هم‌گرایی دو خط تاریخی متمایز

---

1. elementalism
2. Wilhelm Wundt
3. در این پژوهش، هرجا سخن از ساختارگرایی (Structuralism) در بستر روان‌شناسی سدهٔ نوزدهم به میان می‌آید، اشاره به مکتب ادوارد تیچنر است. این مکتب که در تاریخ روان‌شناسی با نام ساختارگرایی شناخته می‌شود، ماهیتی «عنصرگرا» و «ذره‌نگر» دارد و هدف آن تحلیل ساختار آگاهی از طریق تجزیهٔ آن به عناصر اولیه است. این اصطلاح نباید با جنبش ساختارگرایی در علوم اجتماعی و فلسفهٔ قرن بیستم (نزد متفکرانی چون فردیناند دو سوسور یا کلود لوی‌استروس) خلط شود.
4. Edward Titchener
5. atomism
6. constancy hypothesis
7. mosaic hypothesis

بود. از یک سو بحران علم ادراک با حساسیت‌های ارنست ماخ[۱] نسبت به مسألهٔ فرم[۲] و ناکامی کوشش‌های او برای استخراج نظم ادراکی از داده‌های حسی ساده تعمیق یافت؛ ازسوی‌دیگر، در سطح مفهومی، سنت بدیل ذهن فعال در آثاری نظیر کانت[۳]، برنتانو[۴] و اشتومپف[۵] تکوین یافت. این سنت با طرح ایده‌هایی چون تقدم وحدت بر کثرت داده‌ها، وحدت التفاتی و توصیف پدیداری روابط، افقی کل‌گرایانه برای فهم نسبت جزء و کل می‌گشود. هر بازخوانی دیرینه‌شناسانهٔ گذار از عنصرگرایی به گشتالت باید این دو خط بحران و بدیل را هم‌زمان در نظر گیرد.

این تلاقی ما را به چهرهٔ محوری گذار، یعنی کریستین فون اهرنفلس[۶]، می‌رساند. اهرنفلس در مقالهٔ خود دربارهٔ «کیفیات گشتالتی[۷]» (۱۸۹۰) این کیفیات را به‌عنوان موضوعی مستقل برای پژوهش صورت‌بندی کرد و معیار انتقال‌پذیری[۸] را به‌منزلهٔ نشانهٔ «فراتر از مجموع بودن» کل پیش نهاد. با این همه، تاریخ‌نگاری رایج این لحظه را نخستین گام مستقیم به سوی روان‌شناسی گشتالت مکتب برلین (ورتهایمر[۹]، کهلر[۱۰] و کافکا[۱۱]) تصویر کرده است؛ خوانشی که هم جایگاه معرفت‌شناختی اهرنفلس را تقلیل می‌دهد و هم عمق گسست واقعی گشتالت از منطق جمع‌پذیر را کمرنگ می‌سازد.

برخی پژوهش‌های معاصر، به‌ویژه آثار مولیگن و اسمیت و زیمر، این خوانش خطی را به چالش کشیده‌اند. مولیگن و اسمیت نشان می‌دهند که اهرنفلس در پاسخ به ناکامی‌های ماخ، کیفیات گشتالتی را به‌مثابه محتوایی وابسته به بنیاد حسی تحلیل می‌کند، بی‌آنکه به‌تمامی از طرح دومرحله‌ای «داده‌ها به‌علاوه کیفیت» عبور کند (Mulligan & Smith, 1988). زیمر نیز استدلال می‌کند که سهم اصلی اهرنفلس بیش از آنکه بنیان‌گذاری گشتالت باشد، دقیق‌سازی معنای «فراتر از مجموع بودن» است (Zimmer, 2001). با وجود این تصحیحات، تمرکز این آثار، عمدتاً بر نسبت اهرنفلس با ماخ و مباحث درون‌سنتی برنتانو یا بر جنبه‌های واژگانی و مفهومی اصطلاح گشتالت است و کمتر به بازسازی گذار به‌مثابه دگرگونی در منطق سازمان‌دهی (از جمع‌پذیری به ساختار) و ریشه‌های متافیزیکی منطق اهرنفلس در سایر آثار او پرداخته‌اند.

این مقاله در تقابل با خوانش استاندارد، استدلال می‌کند که طرح اهرنفلس، هرچند گامی مهم در نقد جمع‌پذیری بود، از پارادایم عنصرگرایی گسست کامل نیافت و در منطق افزودنی متوقف ماند. معیار انتقال‌پذیری نشان می‌دهد کل به اجزا تقلیل‌پذیر نیست، اما تبیین هستی‌شناختی اهرنفلس کیفیت کل را همچون عنصری افزوده بر مجموع اجزا (کل = اجزا + کیفیت Q)

---

1. Ernst Mach
2. problem of form
3. Immanuel Kant
4. Franz Brentano
5. Carl Stumpf
6. Christian von Ehrenfels
7. Gestalt qualities
8. transposability
9. Max Wertheimer
10. Wolfgang Köhler
11. Kurt Koffka

مفهوم‌پردازی می‌کند و بدین ترتیب همان منطق جمع‌پذیر را در سطحی پیچیده‌تر بازتولید می‌کند. هدف پژوهش حاضر آن است که با جای‌دادن اهرنفلس در یک دیرینه‌شناسی گسترده‌تری از سنت ذهن فعال و با نشان‌دادن تقابل میان دوگانگی افزودنی صورت و ماده و یگانگی ساختاری کل و اجزا در گشتالت برلین، این گذار را نه حرکتی ساده از جزء به کل، بلکه دگرگونی در منطق سازمان‌دهی میدان ادراکی بازتعریف کند.

برای حفظ دقت تحلیلی، در این پژوهش مرزهای اصطلاح‌شناختی زیر مفروض است: «وحدت» به‌منزلهٔ تحقق پدیداری یکپارچگی در تجربه است؛ «فرم» ناظر بر الگوی رابطه‌ای و نظم ساختاری میدان ادراکی است که با تغییر اجزا ثابت می‌ماند؛ «کیفیت گشتالتی» منحصراً اشاره به محتوای واحد در مدل اهرنفلس دارد که وی آن را یک محتوای ایجابی (داده‌ای جدید در آگاهی) تلقی می‌کند؛ و در نهایت، «اصل یگانه‌زا» نشانگر منشأ برون‌زاد و متافیزیکی این نظم در نظام فکری اهرنفلس است.

از حیث روش، این پژوهش مطالعه‌ای کیفی و نظری با رویکرد تحلیلی-دیرینه‌شناسانه است. براین‌اساس، بخش نخست معیار سلبی پژوهش را با بازسازی مفروضات بنیادین عنصرگرایی و بحران آن در تبیین وحدت پدیداری ارائه می‌دهد؛ بخش دوم معیار ایجابی را با ترسیم منابع کل‌گرایانه در سنت ذهن فعال صورت‌بندی می‌کند؛ و بخش سوم، با سنجش جایگاه اهرنفلس بر مبنای این دو معیار و تحلیل تقابل منطق افزودنی او با منطق میدان در مکتب برلین، گذار معرفت‌شناختی از دوگانگی افزودنی به یگانگی ساختاری را بازتعریف می‌نماید.

۱. ناکارآمدی عنصرگرایی در تبیین وحدت پدیداری

روان‌شناسی علمی در اواخر قرن نوزدهم پارادایم عنصرگرایی را به‌عنوان آموزه مسلط برگزید. این رویکرد که در روان‌شناسی فیزیولوژیک وونت و ساختارگرایی تیچنر به اوج رسید، بر ذره‌گرایی روان‌شناختی تکیه داشت؛ یعنی این پیش‌فرض که آگاهی را می‌توان همچون ترکیبی شیمیایی به عناصر بنیادین (احساس‌ها) فروکاست و سپس با کشف قوانین ترکیب آن‌ها، ساختارهای ادراکی پیچیده را بازسازی کرد. در این چارچوب، احساس‌ها نقش ذرات ذهنی را ایفا می‌کردند و تداعی‌گرایی[۱] قانون ترکیب مکانیکی میان آن‌ها بود؛ هدف، صورت‌بندی نوعی «شیمی ذهن» بود که در آن کل‌های ادراکی به‌واسطهٔ منطق جمع‌پذیر و انباشت اجزا توضیح داده شوند (Schultz & Schultz, 2011, pp. 44, 88, 95). موفقیت این برنامه به دو ستون نظری وابسته بود: فرضیهٔ ثبات و فرضیهٔ موزاییکی؛ تزلزل همین دو فرض، ناتوانی عنصرگرایی در تبیین وحدت پدیداری را رقم زد.

۱-۱. فروض بنیادین عنصرگرایی و شکست نظری آن

[۱]. تداعی‌گرایی (associationism) در سنت تجربه‌گرایی بریتانیا شکل گرفت و به‌منزلهٔ اصل ترکیب مکانیکی محتویات ذهنی عمل می‌کرد. از لاک تا صورت‌بندی نظام‌مند هارتلی، فرض بر این بود که ایده‌های پیچیده از پیوند تکراری ایده‌های ساده بر پایهٔ مجاورت زمانی و مکانی پدید می‌آیند(Schultz & Schultz, 2011).

ادعای اصلی عنصرگرایی این بود که می‌توان پدیدارهای پیچیدهٔ ادراکی را با ارجاع به دو مؤلفه توضیح داد: تحریک‌های موضعی منفرد و قوانین ترکیب بیرونی آن‌ها. این ادعا در سطح نظری بر دو فرض کلیدی استوار بود: فرضیهٔ ثبات و فرضیهٔ موزاییکی (اصل جمع‌پذیری). هر دو فرض، حتی پیش از مواجهه با ناهنجاری‌های تجربی، به دلیل یک نقص ساختاری مشترک، یعنی نادیده‌گرفتن اصل سازمان‌دهندهٔ میدان و تقلیل وحدت به برآیند حاصل‌جمع اجزا، به بن‌بست رسیدند.

الف) فرضیهٔ ثبات: خلط تحریک نزدیک با جهان ادراک‌شده

نخستین ستون نظری عنصرگرایی فرضیهٔ ثبات بود. مطابق این فرض، میان هر تحریک موضعی بر اندام حسی (مثلاً نقطه‌ای نور بر شبکیه) و احساس متناظر در آگاهی، رابطه‌ای ثابت، یک‌به‌یک و مکانیکی برقرار است؛ گویی هر نقطهٔ تحریک، مابازای یک کیفیت حسی منفرد است و تجربهٔ ادراکی چیزی جز بازتاب این نقشهٔ موضعی نیست (Koffka, 1935, pp. 54, 96). در این چارچوب، سازمان‌یافتگی ادراک نه فرایندی ساختاری، بلکه پیامد مستقیم توزیع تحریک‌های موضعی تلقی می‌شود.

کورت کافکا نشان می‌دهد که این فرض ادراک را از ابتدا به پدیده‌ای موضعی و جمع‌پذیر فرومی‌کاهد و نقش کل میدان را حذف می‌کند. اگر تناظر نقطه‌به‌نقطه میان تحریک نزدیک و محتوای پدیداری درست می‌بود، تجربهٔ ما باید دائماً با تغییرات شدت و توزیع تحریک نزدیک دگرگون می‌شد؛ حال‌آنکه پدیدارهای ثبات خلاف این را نشان می‌دهند (Koffka, 1935, pp. 96–97). در پدیدهٔ «ثبات رنگ»، صفحهٔ سفید زیر نور شدید آفتاب و همان صفحه در سایه، علی‌رغم تفاوت شدید در تحریک فیزیکی رسیده به شبکیه، در هر دو حالت سفید ادراک می‌شود؛ یعنی ادراک به تحریک نزدیک وفادار نمی‌ماند، بلکه به ثبات شیء در یک زمینهٔ سازمان‌یافته وفادار می‌ماند. از این‌رو شکست فرضیهٔ ثبات نشانهٔ یک خطای مفهومی ناشی از خلط نقشهٔ تحریک‌های موضعی با ساختار جهان ادراک‌شده است. آنچه در تجربه داده می‌شود صرفاً پراکندگی نقاط نور نیست، بلکه یک کل سازمان‌یافته است که در آن نسبت‌های درونی، زمینه، بافت و شکل، یعنی عناصر ساختاری میدان، در تعیین متعلق ادراک‌شده نقش دارند (Koffka, 1935, pp. 84, 98). بدین معنا، فرضیهٔ ثبات با حذف سازمان میدان، از همان آغاز امکان تبیین ثبات، شکل و وحدت پدیداری را از خود سلب می‌کند.

ب) فرضیهٔ موزاییکی: منطق «هم‌کناری[1]» در برابر تقدم کل

دومین ستون نظری عنصرگرایی فرضیهٔ موزاییکی یا اصل جمع‌پذیری بود. مطابق این اصل، ادراک پیچیده چیزی جز مجموع محتویات ابتدایی (احساس‌های ساده) نیست. ذهن ابتدا با عناصر منفرد روبه‌رو می‌شود – عناصری که ثبات آن‌ها را فرضیهٔ ثبات تضمین کرده است – و سپس از طریق قوانین تداعی، این عناصر مانند قطعات موزاییک کنار هم چیده می‌شوند. پیوندها در

[1]. معادل اصطلاح «And-summation» (در آلمانی: Und-Verbindung) است. ورتهایمر این تعبیر را برای توصیف رابطه‌ای به کار می‌برد که در آن، اجزا صرفاً به‌واسطه حرف ربط «و» در کنار یکدیگر جمع می‌شوند (الف «و» ب «و» ج)، بی‌آنکه هیچ‌گونه وابستگی متقابل یا پیوند ساختاری درونی میان آن‌ها برقرار باشد.

این منطق ماهیتی بیرونی و عارضی دارند، بدین معنا که میان عناصر هیچ رابطهٔ درونی و ضروری‌ای مفروض نیست، بلکه صرفاً هم‌وقوعی یا مجاورت زمانی-مکانی آن‌ها را به هم متصل می‌کند (Wertheimer, 1922/1938, pp. 12–13).

ماکس ورتهایمر این منطق را به‌درستی به‌صورت «هم‌کناری» توصیف می‌کند. در این نگاه، کل به‌جای آنکه ساختاری باشد که وضعیت اجزا را تعیین کند، صرفاً چینش قطعات مستقل است؛ جزء اول «و» جزء دوم «و» جزء سوم، بی‌آنکه کل نقشی در معنا و کارکرد اجزا داشته باشد (Wertheimer, 1922/1938, pp. 12–13). اما تجربهٔ زیستهٔ ما از جهان چنین صورتی ندارد. ما چهره‌ها، اشیا، ملودی‌ها و صحنه‌های یکپارچه را ادراک می‌کنیم و تحلیل اجزا معمولاً یک حرکت ثانوی و انتزاعی است. در منطق گشتالت، اجزا به‌مثابه اجزای یک کل تعریف می‌شوند و بنابراین کل تقدم پدیدارشناختی و تبیینی دارد.

ورتهایمر تصریح می‌کند مواردی که در آن‌ها تجربه واقعاً به‌صورت «هم‌کناری» ظاهر می‌شود، وضعیت‌هایی حدّی و استثنایی‌اند (مثلاً خستگی شدید یا شرایط آزمایشگاهی) و در حالت عادی، داده‌های تجربه به درجات مختلف گشتالت‌یافته[1] هستند؛ یعنی اجزا تقریباً همیشه در نسبت با یک کل حاضرند (Wertheimer, 1922/1938, pp. 13–15). از این منظر، فرضیهٔ موزاییکی با دو مشکل نظری روبه‌رو است: نخست، بی‌اعتنایی به قانون‌مندی درونی کل. اگر پیوندها صرفاً بیرونی و مبتنی بر هم‌وقوعی باشند، نظریه قدرت تبیین معناداری و ساختاریافتگی را از دست می‌دهد، زیرا معنای کل وابسته به روابط درونی اجزا در یک ساختار منسجم است، نه صرف مجاورت (Wertheimer, 1922/1938, pp. 13, 16). دوم، وارونه‌سازی مسیر واقعی ادراک. در تجربه، مسیر غالب از کل به سوی تحلیل اجزا است؛ اما عنصرگرایی مسیر را معکوس می‌کند: ابتدا عناصر را مفروض می‌گیرد و سپس می‌کوشد کل را بسازد. کافکا تأکید می‌کند که «عمل جمع» به‌خودی‌خود فرایندی بی‌معناست؛ آنچه معنا دارد نسبت کل و جزء است، یعنی نقشی که کل در تعیین صورت و کارکرد هر جزء ایفا می‌کند (Koffka, 1935, p. 176).

بدین ترتیب، دو فرض بنیادین عنصرگرایی در سطح نظری یک نقص مشترک دارند: هر دو، وحدت را به برآیند حاصل‌جمع اجزا تقلیل می‌دهند و از تبیین اصل سازمان‌دهندهٔ میدان بازمی‌مانند. فرضیهٔ ثبات، ادراک را به بازتاب منفعل تحریک‌های موضعی فرومی‌کاهد و امکان تبیین ثبات و سازمان‌یافتگی را از دست می‌دهد؛ فرضیهٔ موزاییکی نیز کل را به مجموع بیرونی اجزا تقلیل می‌دهد و تقدم مفهومی و پدیدارشناختی کل بر جزء را نادیده می‌گیرد. ازاین‌رو، ناکارآمدی عنصرگرایی در تبیین وحدت پدیداری از دل مفروضات بنیادین آن برمی‌خیزد و زمینه را برای بروز بحران درونی پارادایم و گذار به تلقی میدان‌محور و کل‌گرایانه فراهم می‌کند؛ بحرانی که در زیربخش بعدی، در سطح شواهد ناسازگار نزد ماخ، برجسته می‌شود.

---

[1]. نزد ورتهایمر، مفهوم «گشتالت‌یافته» (gestaltet) بدین معناست که داده‌های تجربه از همان آغاز، واجد ساختار و صورت‌بندی هستند. این داده‌ها در قالب کل‌هایی پدیدار می‌شوند که قوانین مختص به خود را دارند. بر این اساس، اجزا به‌صورت عناصری مستقل و کنارهم‌نهاده (And-summation) درک نمی‌شوند. آن‌ها تنها در مقام اجزای یک کل و تابع نقش ساختاری خود معنا می‌یابند (Wertheimer, 1922/1938).

۱-۲. شواهد ناسازگار نزد ماخ و شکست تجربی عنصرگرایی

تزلزل نظری فروض عنصرگرایی، ناگزیر در سطح تجربه نیز به‌صورت ناسازگاری‌هایی آشکار شد که در برابر تبیین‌های موضعی و جمع‌پذیر مقاومت می‌کردند. یکی از جدی‌ترین صورت‌بندی‌های این چالش، نه از جانب منتقدان، بلکه از سوی یکی از وفادارترین مدافعان اثبات‌گرایی[1] علمی، ارنست ماخ، مطرح شد. ماخ در چارچوب حس‌گرایی افراطی خود واقعیت را چیزی جز عناصر نمی‌دانست. او رنگ‌ها، آواها، فشارها، فضاها، زمان‌ها و حتی «من[2]» و «اجسام» را مجموعه‌هایی نسبتاً پایدار از همین عناصر تلقی می‌کرد (Mach, 1914, pp. 2–30). اما همین وفاداری به داده‌های پدیداری، او را با پدیدارهایی روبه‌رو کرد که تقلیل آن‌ها به عناصر ساده (لکه‌های رنگ، اصوات منفرد) ممکن نبود و مسألهٔ فرم را به صورت یک گره معرفت‌شناختی نمایان کرد (Mach, 1914, pp. 102–105).

ماخ این ناسازگاری را در دو قلمرو صورت‌بندی کرد: نخست، فرم زمانی در ادراک ملودی؛ ملودی با انتقال به گامی دیگر و در نتیجه دگرگونی کامل نت‌های فیزیکی، همچنان همان ملودی ادراک می‌شود (Mach, 1914, p. 285). دوم، فرم فضایی یا ثبات شکل؛ دایره با اندازه یا رنگ متفاوت همچنان به‌عنوان دایره بازشناخته می‌شود (Mach, 1914, p. 248). در هر دو مورد، آنچه در سطح پدیداری ثابت می‌ماند «فرم» است، در حالی که عناصر سازنده (طول‌موج‌ها، شدت‌ها، نت‌ها، اندازه‌ها) به‌طور نظام‌مند تغییر می‌کنند و بنابراین با مدل موضعی تحریک‌های نزدیک و احساس سازگار نیستند. اگر تناظر یک‌به‌یک برقرار باشد، تغییر محرک باید به تغییر متناظر محتوای ادراک بینجامد، حال آنکه در این موارد «این‌همانی» پدیداری در سطحی فراتر از عناصر حفظ می‌شود.

ماخ برای حفظ چارچوب ذره‌گرایانهٔ خود کوشید این تعارض را از راه افزودن عناصری تازه به فهرست عناصر حل کند. او برای تبیین فرم فضایی از احساس‌های عضلانی[3] سخن گفت. حرکات مشابه چشم در پیمایش شکل‌های مشابه، الگوهای مشابهی از احساس عضلانی برمی‌انگیزد و همین احساس همراه، حامل کیفیت فرم تلقی می‌شود (Mulligan & Smith, 1988, pp. 125–127). ماخ سپس همین الگو را به فرم زمانی تعمیم داد و از نوعی «احساس زمانی» به‌عنوان عنصر مشترک ادراک یک ملودی واحد در گام‌های متفاوت یاد کرد (Mulligan & Smith, 1988, pp. 127–128). در این چارچوب، ثبات فرم نه بر مبنای ساختار، بلکه بر اساس حضور عنصری مشترک تبیین می‌شود. تفاوت عناصر اولیه جبران می‌شود، زیرا همگی به یک عنصر ثانوی واحد متصل‌اند.

راه‌حل مذکور به دو دلیل مبنایی با چالش تبیینی روبروست. نخست، با ماهیت ملودی به‌عنوان یک فرم زمانی سازگار نیست. ملودی ساختاری ممتد است که در روابط درونی توالی تحقق می‌یابد، نه در یک دادهٔ آنی. اگر احساس زمانی خود ممتد و

---

[1]. positivism
[2]. Ego
[3]. muscular sensations

ساختاری باشد، دیگر عنصر ساده نیست؛ و اگر آنی باشد، تبیین وحدت آن مستلزم فرض جمع‌شدن لحظات در یک «اکنون» و اتکا به حافظه و سازوکارهای سطح بالاست، فرض‌هایی که با مبانی ذره‌گرایانهٔ ماخ سازگار نیستند (Mulligan & Smith, 1988, p. 128). دوم، کل طرح در منطق افزودنی متوقف می‌ماند. ماخ در فلسفهٔ علم خود به‌جای علیت متافیزیکی از وابستگی کارکردی عناصر سخن می‌گوید (Mach, 1914, p. 22)، اما در مواجهه با پدیده‌ای ذاتاً رابطه‌ای نظیر فرم، به‌جای صورت‌بندی فرم به‌مثابهٔ نظم سازمان‌دهندهٔ میدان، آن را به عنصر دیگری تبدیل می‌کند که به عناصر پیشین افزوده می‌شود (Mulligan & Smith, 1988, pp. 125, 131). نتیجه بازتولید همان الگوی دومرحله‌ای است: «عناصر قدیم به‌علاوهٔ عنصر جدید». درنتیجه، راه‌حل ماخ به‌جای تبیین ساختار، صرفاً فهرست عناصر را گسترش می‌دهد و ساختار را به محتوا تقلیل می‌دهد.

در جمع‌بندی، ناسازگاری‌های ماخ نشان می‌دهند حتی وفادارترین قرائت حس‌گرایانه، تا زمانی که در منطق «هم‌کناری» باقی بماند، از تبیین ثبات و وحدت فرم ناتوان است؛ زیرا در مواردی مانند این‌همانی ملودی در انتقال به گامی دیگر و ثبات شکل، آنچه در تجربه پایدار می‌ماند نه یک عنصر منفرد، بلکه یک الگوی رابطه‌ای است که با تغییر اجزا حفظ می‌شود. افزودن عنصر تازه (مانند احساس‌های عضلانی و زمانی) فقط صورت‌مسأله را جابه‌جا می‌کند و الگوی «عناصر + Q» را بازتولید می‌کند؛ بنابراین، حل مسأله نه با افزایش فهرست عناصر، بلکه با تغییر منطق سازمان‌دهی ادراک از جمع‌پذیری موضعی به ساختار میدان ممکن می‌شود.

۱-۳. جمع‌بندی بحران و ضرورت گسست از عنصرگرایی

نتیجهٔ بخش نخست آن است که بحران عنصرگرایی دو رویهٔ هم‌بسته دارد: از حیث نظری، فرضیهٔ ثبات با تقلیل ادراک به تناظر موضعی تحریک و احساس و حذف نقش کل میدان، امکان تبیین ثبات و وحدت را از دست می‌دهد؛ و فرضیهٔ موزاییکی با فروکاست کل به جمع بیرونی عناصر، قانون‌مندی درونی ساختار و تقدم کل بر جزء را نادیده می‌گیرد. از حیث تجربی، صورت‌بندی ماخ از مسألهٔ فرم فضایی و زمانی نشان می‌دهد که داده‌های ادراک، ثبات ساختاری‌ای را ثبت می‌کنند که با منطق موضعی و جمع‌پذیر سازگار نیست؛ اما راه‌حل او با افزودن احساس‌های جدید، همان منطق افزودنی «عناصر + Q» را بازتولید می‌کند؛ بنابراین معیار سلبی پژوهش این است که هر تبیینی که فرض ثبات (تناظر نقطه‌به‌نقطهٔ تحریک و احساس) و منطق موزاییکی جمع‌پذیری را - حتی به شکلی پیچیده‌تر - حفظ کند، همچنان درون افق عنصرگرایی باقی‌مانده است.

ازاین‌رو، گذار از عنصرگرایی با افزایش فهرست عناصر ممکن نمی‌شود؛ آنچه لازم است، گسستی مفهومی در نسبت کل و جزء و گذار از منطق «هم‌کناری» به منطق ساختار سازمان‌دهندهٔ میدان است. بر همین مبنا، بخش دوم با بازسازی منابع مفهومی کل‌گرایی در سنت ذهن فعال، افقی را ترسیم می‌کند که در آن وحدت به‌مثابهٔ اصل سازمان‌دهندهٔ تجربه، پیشاپیش مفروض گرفته می‌شود و در پرتو آن، جایگاه اهرنفلس و گسست مکتب برلین سنجیده خواهد شد.

نسخهٔ پیش از انتشار

۲. منابع مفهومی کل‌گرایی در سنت ذهن فعال

بحران عنصرگرایی نه‌فقط از ناکامی فروض ثبات و الگوی موزاییکی در تبیین وحدت و ثبات ادراک، بلکه از ناتوانی راه‌حل‌های درون پارادایمی در صورت‌بندی اصل سازمان‌دهندهٔ وحدت ناشی شد. ازاین‌رو، بخش دوم به‌جای تداوم صرف خط انتقادی، افق ایجابی بدیلی را بازسازی می‌کند که هم‌زمان با فرسایش عنصرگرایی تکوین یافت: سنت ذهن فعال در فلسفهٔ مدرن، از کانت تا برنتانو و اشتومپف. هرچند پژوهش‌هایی نظیر مطالعهٔ مولیگن و اسمیت دربارهٔ نسبت ماخ و اهرنفلس و نیز تحلیل زیمر از اهرنفلس برخی پیوندهای تاریخی را روشن کرده‌اند، اما این بخش نشان می‌دهد که بدون ردیابی دگرگونی مفهوم ذهن از دریافت‌گری منفعل به اصل سازمان‌دهنده، صورت‌بندی گذار از منطق جمع‌پذیر به منطق ساختاری جزء و کل ناقص می‌ماند. بر این مبنا، در سه‌گام نشان داده می‌شود که چگونه وحدت استعلایی خودآگاهی کانت، وحدت التفاتی کنش‌های ذهنی برنتانو و تحلیل روابط درون‌ماندگار[1] جزء و کل اشتومپف، دستگاهی مفهومی فراهم می‌آورند که اهرنفلس در آستانهٔ آن قرار دارد، اما چنان‌که در بخش سوم خواهد آمد، به گسست کامل از منطق افزودنی نمی‌رسد.

۲-۱. کانت و وحدت استعلایی خودآگاهی

نقطهٔ گسست با منطق عنصرگرایی را می‌توان در نقد عقل محض کانت (۱۷۸۱) بازجست. پیش از کانت، پارادایم تجربه‌گرایی – که عنصرگرایی روان‌شناختی صورت‌بندی متأخر و آزمایشگاهی آن است – ذهن را، به تعبیر لاک[2]، «لوح سفید» و گیرنده‌ای منفعل تلقی می‌کرد که از داده‌های حسی متأثر می‌شود و آن‌ها را بر پایهٔ قوانین تداعی – به روایت هیوم[3] – سامان می‌دهد (Locke, 1975, p. 104; Hume, 2007, pp. 12–13). کانت در انقلاب کوپرنیکی خود این نسبت را معکوس کرد. از نظر او، این شناخت نیست که باید خود را با اشیای بیرونی سازگار کند، بلکه این متعلقات تجربه‌اند که باید با صورت‌بندی‌های پیشینی قوه‌های شناسایی در ما سازگار شوند(Kant, 1998, p. Bxvi-Bxvii). در این افق، نقش ذهن نه کنشی روان‌شناختی و ثانوی، بلکه شرط صوری و استعلایی امکان خود تجربه است.

کانت استدلال می‌کند که «من می‌اندیشم» باید بتواند همهٔ بازنمودهای مرا همراهی کند؛ وگرنه به‌جای یک خود واحد، خودهایی به تعداد بازنمودها می‌داشتیم (Kant, 1998, pp. B132–B134). این وحدت استعلایی خودآگاهی است که نسبت بازنمودها با متعلق را ممکن می‌کند و آن‌ها را از صرف داده‌های حسی به شناخت بدل می‌سازد (Kant, 1998, p. B137). بدین معنا، خودآگاهی استعلایی صرفاً آگاهی همراه تجربه نیست، بلکه مبدأی است که در آن، کثرت بازنمودها باید بتواند به

[1]. immanent
[2]. John Locke
[3]. David Hume

وحدت یک فاعل‌شناسایی واحد ارجاع یابد تا اساساً در مقام «تجربهٔ من» ظاهر شود.

اهمیت این چرخش برای بحث حاضر زمانی روشن می‌شود که کانت نسبت وحدت و ترکیب را صراحتاً معکوس می‌کند. او تصریح می‌کند که «بازنمود این وحدت از ترکیب برنمی‌خیزد؛ بلکه با افزوده‌شدن به بازنمود کثرت، در وهلهٔ نخست خود مفهوم ترکیب را ممکن می‌سازد» (Kant, 1998, p. B131). در ادامه توضیح می‌دهد که اگر «من می‌اندیشم» نتواند همهٔ بازنمودهای مرا همراهی کند، بازنمودی در من خواهد بود که هرگز نتواند اندیشیده شود؛ از این رو تمامی کثرت شهود باید نسبتی ضروری با «من می‌اندیشم» در همان فاعل‌شناسایی داشته باشد که این کثرت در آن یافت می‌شود (Kant, 1998, p. B132). در عبارات B133-B134 نیز این وحدت را از سطح شرطی جانبی فراتر می‌برد و آن را نقطه‌ای می‌داند که باید تمام کاربرد فاهمه و در پی آن کل فلسفهٔ استعلایی به آن نسبت داده شود (Kant, 1998, pp. B133–B134). بدین ترتیب، از دیدگاه کانت هیچ دادهٔ حسی پیش از قرارگرفتن در این وحدت، حتی مستعد تبدیل‌شدن به تجربه نیست (Kant, 1998, p. A111). بدین معنا، وحدت و کل نه محصول نهایی تداعی عناصر، بلکه پیش‌شرط منطقی و استعلایی امکان هرگونه تجربه است؛ آنچه در منطق عنصرگرایی حاصل‌جمع اجزا تلقی می‌شد، در افق کانتی شرط امکان هرگونه عمل جمع است.

۲-۲. برنتانو و وحدت التفاتی کنش‌های ذهنی

اگر کانت تقدم وحدت بر کثرت را در سطح استعلایی تثبیت می‌کند، برنتانو همین منطق را در سطح روان‌شناسی توصیفی پی می‌گیرد و با نظریهٔ پدیده‌های التفاتی، بدیلی مستقیم برای تصویر موزاییکی عنصرگرایی فراهم می‌آورد. برنتانو که از طریق شاگردانی نظیر اشتومپف و اهرنفلس در تکوین افق گشتالتی نقشی واسطه‌ای دارد (Simons, 2009, p. xiii)، نقطهٔ عزیمت روان‌شناسی را جابه‌جا می‌کند. روان‌شناسی نه علم پدیده‌های فیزیکی، بلکه علم پدیده‌های ذهنی است. ازاین‌رو، رنگ، آکورد، یا امتداد، زمانی که به‌مثابه پدیدارهای فیزیکی تلقی شوند، موضوع مستقیم روان‌شناسی نیستند؛ موضوع این علم کنشی ذهنی است که در آن این محتواها به آگاهی درمی‌آیند (Brentano, 2009, p. 60).

برنتانو ویژگی ممیز کنش‌های ذهنی را قصدیت[1] یا حیث التفاتی می‌داند؛ به این معنا که هر پدیدهٔ روانی به‌نحوی در خود متضمن یک متعلق است و همواره «دربارهٔ چیزی» است (Brentano, 2009, p. 68). پیامد نظری این تعریف آن است که واحد بنیادی تحلیل دیگر عنصر حسی فاقد متعلق نیست، بلکه ساختار «فاعل شناسایی-متعلق» است که در یک کنش التفاتی سامان می‌یابد؛ اجزا تنها در نسبت با این وحدت کنشی معنا و جایگاه می‌یابند (Brentano, 2009, p. 126). همین جابه‌جایی واحد تحلیل، با پیش‌فرض عنصرگرایانه‌ای که آگاهی را مجموعه‌ای از احساس‌های منفرد و سپس پیوندهای تداعی‌گرایانه تلقی می‌کرد، ناسازگار است. آنچه باید تبیین شود، نه هم‌کناری محتواهای پراکنده، بلکه خود وحدت کنش «دربارهٔ چیزی بودن»

[1]. intentionality

و تعلق کثرت لحظه‌ای به یک فعل واحد است.

در سطح روش‌شناختی، این رویکرد در نقد درون‌نگری تحلیلی آشکار می‌شود. برنتانو میان ادراک درونی[1]، یعنی آگاهی بی‌واسطهٔ ما از کنش‌های خود و مشاهدهٔ درونی[2] به معنای متوقف کردن و شیءواره کردن کنش برای تحلیل تجربی تمایز می‌گذارد و دومی را ناممکن می‌داند. تلاش برای مشاهدهٔ یک کنش روانی (برای مثال خشم) ساختار همان کنش را دگرگون می‌کند و به ناپدیدشدن متعلق اصلی مشاهده می‌انجامد (Brentano, 2009, p. 22). ازاین‌رو، الگوی آزمایشگاهی عنصرگرایی که می‌کوشد جریان آگاهی را در لحظه ثابت نگه دارد، آن را به واحدهای ساده تجزیه کند و سپس با قوانین تداعی ترکیب کند، با ماهیت کنش‌های ذهنی سازگار نیست. کنش التفاتی تنها در مقام فعل «دربارهٔ چیزی بودن» داده می‌شود، نه به‌صورت حالت‌هایی منفصل که بتوان آن‌ها را مستقل از کل جریان آگاهی بازیابی کرد. برنتانو برای کاستن از این محدودیت، مشاهده در حافظه را پیشنهاد می‌کند؛ یعنی مطالعهٔ پدیدهٔ روانی در زمانی که وقوع آن سپری شده اما اثر آن هنوز تازه است (Brentano, 2009, p. 26).

در سطح ساختاری نیز، برنتانو الگوی جمع‌پذیر را مستقیماً به چالش می‌کشد. او تصریح می‌کند که «تمامیت زندگی ذهنی ما ... همواره یک وحدت واقعی را تشکیل می‌دهد»، نه صرفاً واقعیتی جمعی برآمده از کنار هم نهادن چند پدیدهٔ هم‌زمان (Brentano, 2009, p. 126). برای صورت‌بندی این مدعا، او از مثال هم‌زمانی ادراک‌ها بهره می‌گیرد. اگر دیدن و شنیدن را رویدادهایی کاملاً جداگانه و بی‌نسبت فرض کنیم، آنگاه ادراک هم‌زمانی آن‌ها - حضور صدا و تصویر در یک «اکنون» مشترک - در هیچ‌یک از عناصر منفرد جای نمی‌گیرد (Brentano, 2009, pp. 123–124). بنابراین وحدت تجربه نمی‌تواند برآیند تدریجی عمل جمع یا تداعی عناصر مستقل باشد؛ بلکه باید از آغاز، یک واقعیتی یگانه مفروض گرفته شود که کنش‌های متکثر دیدن، شنیدن، داوری‌کردن و احساس‌کردن، به‌مثابه اجزای تمایزپذیر، در درون آن تحقق می‌یابند (Brentano, 2009, p. 121). بدین‌ترتیب، برنتانو تقدم کل بر جزء را، که کانت در سطح وحدت استعلایی خودآگاهی صورت‌بندی کرده بود، در سطح روان‌شناسی توصیفی بازصورت‌بندی می‌کند و وحدت التفاتی آگاهی را به‌مثابهٔ بدیلی مفهومی در برابر تصویر موزاییکی عنصرگرایی قرار می‌دهد.

۲-۳. اشتومپف، روان‌شناسی توصیفی و نسبت جزء و کل

اگر کانت ضرورت استعلایی وحدت و برنتانو صورت توصیفی-روان‌شناختی آن را تثبیت کرده بودند، اشتومپف این افق را به برنامه‌ای منسجم برای تحلیل علمی کل‌ها بدل می‌کند. اشتومپف، به‌عنوان شاگرد برنتانو و استاد نسل نخست گشتالت‌گرایان، حلقهٔ واسطی میان فلسفهٔ کنش و روان‌شناسی آزمایشگاهی شکل می‌دهد و مسألهٔ وحدت و فرم را از سطح تأملات انتزاعی به

[1]. inner perception
[2]. inner observation

میدان تحقیق تجربی منتقل می‌کند (Ash, 1995, pp. 34–35).

در رسالهٔ «پدیدارها و کارکردهای روانی»، او میان دو قلمرو تمایز می‌گذارد: نخست پدیدارها، یعنی آنچه در تجربهٔ حسی به طور مستقیم داده می‌شود (نظیر رنگ، صدا، امتداد مکانی و زمانی)؛ و دوم کارکردهای روانی، یعنی کنش‌هایی نظیر توجه، عمل ترکیب، صورت‌بندی مفاهیم، داوری، عواطف و اراده (Stumpf, 2018, p. 82). پدیدارها همان «محتواهای داده‌شده» هستند و کارکردها نحوهٔ فعلیت‌یافتن یا نحوهٔ روی‌آوردن به این محتوا در آگاهی؛ با این حال، این دو هرچند از حیث مفهومی متمایزند، در تجربه به‌صورت وحدتی واقعی و به‌هم‌پیوسته داده می‌شوند (Stumpf, 2018, p. 87). این تمایز هم‌زمان تفکیک‌گر و وحدت‌نگر، زمینهٔ تحلیل جزء و کل را فراهم می‌کند. نسبت جزء و کل هم در سطح ساختار درون‌ماندگار داده‌های حسی قابل ردیابی است و هم در سطح نحوهٔ وحدت کنش‌ها که حامل این داده‌ها هستند.

اشتومپف بر پایهٔ این چشم‌انداز، دستگاهی چندسطحی برای تحلیل ساختار تجربه ترسیم می‌کند: پدیدارشناسی[1] برای توصیف آنچه در سطح پدیداری داده شده است (از جمله ساختارهای کل‌نگر و روابط درون‌ماندگار)؛ نظریهٔ عام روابط[2] برای صیقل‌دادن مفهومی نسبت‌های صوری (به‌ویژه جزء، کل و وابستگی)؛ و ایدولوژی[3] یا نظریهٔ صورت‌بندی‌ها[4] برای تحلیل کلیت‌هایی که هم‌بسته‌های عینی کارکردهای روانی‌اند (مانند مفاهیم، ارزش‌ها و کیفیت‌های گشتالتی) (Toccafondi, 2011, pp. 179–180, quotes Stumpf). در این افق، کیفیت‌های گشتالتی نه صرفاً اشیایی فیزیکی‌اند و نه به حالات روانی صرف قابل تقلیل، بلکه به‌منزلهٔ صورت‌بندی‌هایی در نقطهٔ تلاقی پدیدار (مادهٔ حسی) و کارکرد (نحوهٔ التفاتی دربرگرفتن آن) جای می‌گیرند (Stumpf, 2018, p. 102).

نکتهٔ کانونی در نقد ضمنی اشتومپف بر عنصرگرایی آن است که بسیاری از روابط ساختاری، نظیر شباهت، درهم‌آمیختگی و نسبت جزء و کل، ساختهٔ ذهن بر ماده‌ای بی‌ساختار نیستند، بلکه در خود پدیدارها داده می‌شوند؛ یعنی ذهن آن‌ها را تحمیل نمی‌کند، بلکه آن‌ها را کشف یا بازشناسی می‌کند (Stumpf, 2018, pp. 82, 97). بر این مبنا، او میان مجموعه[5] (کنارهم‌گذاری عناصر مستقل بدون پیوند عینی ضروری) و کل واقعی و ساختاری (کلیتی که در آن اجزا به‌واسطهٔ روابط ضروری و عینی وحدت می‌یابند) تمایز می‌گذارد (Stumpf, 2018, p. 102). در حالت نخست، آنچه در تجربه حضور دارد چیزی بیش از «x و y و z» نیست؛ اما در حالت دوم، ساختاری وابسته به کل پدید می‌آید، به‌نحوی که بدون آن، اجزا جایگاه

---

1. phenomenology
2. general theory of relations
3. منظور از ایدولوژی در اینجا، معادل فارسی اصطلاح «eidologie» است و نباید با «ایدئولوژی» (ideology) خلط شود. این اصطلاح از ریشهٔ یونانی Eidos به معنای «صورت»، «فرم» یا «ماهیت» گرفته شده و به دانش شناخت صورت‌ها و ساختارهای پدیداری اشاره دارد؛ درحالی‌که ایدئولوژی (با ریشهٔ Idea) به معنای نظام باورها و عقاید است.
4. theory of formations/ gebildelehre
5. aggregate/ inbegriff

و معنای خود را از دست می‌دهند. این تمایز مفهومی، صورت‌بندی دقیقی از همان فاصله‌ای است که گشتالت‌گرایان بعداً میان دستهٔ عناصر و میدان سازمان‌یافته برجسته خواهند کرد.

پژوهش‌های اشتومپف در روان‌شناسی اصوات، امکان عینی‌سازی این تمایز را در آزمایشگاه فراهم کرد. او در روان‌شناسی تُن (جلد دوم، ۱۸۹۰) با تحلیل تجربهٔ شنیداری نشان می‌دهد که برخی ترکیبات صوتی، برای مثال اکتاو[۱]، به‌گونه‌ای ادراک می‌شوند که در آن دو تُن سازنده، در یک کل آوایی درهم‌می‌آمیزند؛ شنونده در وهلهٔ نخست، یک کل یکپارچه می‌شنود و تفکیک اجزا تنها با نوعی تحلیل ثانوی و ورزیده ممکن می‌شود (Toccafondi, 2011, p. 171, quotes Stumpf). این نمونه از دو جهت برای بحث حاضر تعیین‌کننده است: نخست، از حیث پدیدارشناختی، کل بر اجزا تقدم دارد؛ کل شنیده‌شده، دادهٔ نخستین است و بازگشت به اجزا محصول تحلیل بعدی است. دوم، وحدت کل ناشی از رابطه‌ای درون‌ماندگار و ضروری میان اجزا است، نه صرفاً هم‌زمانی یا هم‌وقوعی بیرونی (Stumpf, 2018, p. 97). ازاین‌رو، الگوهایی که می‌کوشند با افزودن عنصر تازه به فهرست داده‌ها ثبات و وحدت را تبیین کنند، غالباً صورت دیگری از منطق «اجزا به‌علاوهٔ کیفیت افزوده» را بازتولید می‌کنند.

۲-۴. جمع‌بندی سنت ذهن فعال و بدیل عنصرگرایی

بازسازی انجام‌شده در این بخش نشان می‌دهد که بدیل کل‌گرایانه در برابر عنصرگرایی، صرفاً محصول مکتب برلین نیست، بلکه در سنت ذهن فعال به‌صورت زنجیره‌ای مفهومی تکوین‌یافته است. کانت وحدت را شرط استعلایی امکان تجربه و مبنای ارجاع کثرت به یک فاعل‌شناسایی واحد تثبیت می‌کند؛ برنتانو آن را در سطح روان‌شناسی توصیفی و در قالب ساختار التفاتی کنش‌ها بازتعریف می‌کند و وحدت زندگی ذهنی را نه یک واقعیت جمعی، بلکه «وحدتی واقعی» قلمداد می‌کند؛ و اشتومپف با تمایز میان پدیدار و کارکرد و تدوین ابزارهای تحلیلی برای روابط (به‌ویژه جزء، کل و وابستگی)، این افق را به برنامه‌ای منسجم برای تحلیل علمی کل‌های پدیداری بدل می‌کند؛ بنابراین معیار ایجابی پژوهش این است که وحدت و فرم نه محصول الحاق به کثرت، بلکه اصل سازمان‌دهنده‌ای درون‌زاد است که از همان آغاز، جایگاه و نقش اجزا را در کل تعیین می‌کند. بر این مبنا، گذار مورد بحث را نباید حرکتی ساده از جزء به کل، بلکه باید دگرگونی در مدل تبیینی ذهن از دریافت‌گری منفعل به اصل سازمان‌دهندهٔ تجربه دانست؛ معیاری که در بخش سوم برای سنجش جایگاه اهرنفلس و حدود گسست او از منطق افزودنی به کار گرفته خواهد شد.

---

[۱]. اکتاو (octave) فاصلهٔ موسیقایی میان دو نت است که در آن نسبت بسامد آن‌ها دو به یک است. اهمیت این مثال نزد اشتومپف در پدیدهٔ درهم‌آمیختگی تُن‌ها نهفته است؛ به این معنا که در برخی مواجهه‌های ادراکی، اکتاو تمایل دارد به‌عنوان یک واحد شنیداری یگانه تجربه شود و تجزیهٔ آن به دو مؤلفه برای ذهن دشوارتر می‌گردد. از این‌رو، این مثال مبین آن است که وحدت ادراکی غالباً پیش از تحلیل اجزا در تجربه پدیدار می‌گردد.

۳. اهرنفلس و تناقض منطق افزودنی

برای سنجش جایگاه اهرنفلس و حدود گسست او از منطق افزودنی، دو معیار مکمل در اختیار داریم. معیار سلبی بخش نخست روشن ساخت که هر تبیینی که به‌نحوی فرض ثبات (تناظر نقطه‌به‌نقطه) و منطق موزاییکی جمع‌پذیری را ولو در صورتی پیچیده‌تر حفظ کند، درون افق عنصرگرایی باقی می‌ماند. معیار ایجابی بخش دوم نیز نشان داد که در سنت ذهن فعال، وحدت یا فرم نه محصول الحاق به کثرت، بلکه اصل سازمان‌دهنده‌ای است که از درون، نسبت جزء و کل و نقش اجزا را تعیین می‌کند. بر این مبنا، پرسش راهنمای بخش سوم این است: آیا اهرنفلس وحدت را امری درون‌زاد در میدان ادراکی و تعیین‌کنندهٔ اجزا تلقی می‌کند، یا آن را به‌صورت محتوایی ثانوی و افزوده در کنار اجزا صورت‌بندی می‌کند.

۳-۱. معیار انتقال‌پذیری و ابطال منطق جمع‌پذیر

جایگاه اهرنفلس بیش از آنکه در پاسخ نهایی‌اش باشد، در صورت‌بندی مسأله و ارائهٔ ملاکی اثباتی برای «غیرجمعی‌بودن کل» نهفته است. او هدف خود را تعریف و تبیین مفهوم تازهٔ کیفیت‌های گشتالتی و نشان‌دادن وجود متعلقات متناظر در طبیعت اعلام می‌کند و نقطهٔ عزیمت را صریحاً از اشارات ماخ می‌گیرد (Ehrenfels, 1890/1988, p. 82). این جهت‌گیری که با افق ذهن فعال و اولویت وحدت تجربه بر انباشت داده‌ها هم‌خوان است (بخش دو)، یک مشاهدهٔ مقاوم پدیداری را از سطح توصیف به سطح معیار ارتقا می‌دهد. اگر دو رشته نت از نقاط متفاوت آغاز شوند، اما نسبت‌های ارتعاشی متناظر حفظ شوند، همان ملودی بی‌واسطه بازشناخته می‌شود (Mach, 1914, p. 285). اهرنفلس همین مشاهده را به معیار بدل می‌کند و انتقال‌پذیری را به‌منزلهٔ آزمونی برای وجود کیفیتی فراتر از حاصل‌جمع اجزا تثبیت می‌نماید.

در انتقال یک ملودی از گامی به گام دیگر، ممکن است هیچ نت مشترکی باقی نماند، اما این‌همانی ملودی برای شنوندهٔ موسیقی فهم، فوری و بی‌تأمل باقی می‌ماند. در مقابل، می‌توان با همان نت‌ها و حتی با همان بسامد هر نت، صرفاً با تغییر ترتیب، توالی‌ای پدید آورد که ملودی حاصل به‌کلی متفاوت شنیده شود. ترکیب این دو مشاهده، نتیجهٔ اهرنفلس را تثبیت می‌کند. ملودی یا گشتالت آوایی چیزی غیر از حاصل‌جمع نت‌های منفرد است (Ehrenfels, 1890/1988, p. 90).

اهرنفلس همچنین راه گریز تقلیل‌گرایانه از طریق توسل به فواصل را مسدود می‌کند. از یک مجموعهٔ معین از فواصل نیز می‌توان با بازآرایی، ملودی‌های متفاوتی پدید آورد؛ و اگر برای حفظ این‌همانی، شرط نظم دقیق گذارها افزوده شود، دیگر با یک عمل جمع ساده طرف نیستیم، بلکه ناخواسته به‌نوعی سازمان ساختاری تن داده‌ایم (Ehrenfels, 1890/1988, pp. 90–91). همین الگو در مثال‌های فضایی نیز صادق است. اگر شکل صرفاً حاصل‌جمع تعیّن‌های مکانی اجزا بود، با جابه‌جایی آرایش باید این‌همانی از میان می‌رفت؛ حال آن‌که در تجربه، این‌همانی کل می‌تواند با تغییر کامل تعیّن‌های مکانی اجزا حفظ شود (Ehrenfels, 1890/1988, p. 91).

بدین ترتیب، معیار انتقال‌پذیری نشان می‌دهد که این‌همانی کل می‌تواند با تفاوت کامل اجزا همراه باشد و بالعکس؛ و دقیقاً به همین دلیل، منطق موزاییکی جمع‌پذیر را در مقام تبیین از بنیاد متزلزل می‌کند و گشتالت‌ها را به‌مثابه چیزی غیر از حاصل‌جمع عناصر تثبیت می‌نماید (Ehrenfels, 1890/1988, p. 90). این معیار همان دو ستون بازسازی‌شده در بخش یک را هدف می‌گیرد: هم پیش‌فرض هویت پیشینی اجزا و هم منطق ترکیب بیرونی آن‌ها. با این همه، اثبات «غیرجمعی‌بودن» کل، هنوز پرسش تعیین‌کننده را بی‌پاسخ می‌گذارد: اگر کیفیت، حاصل‌جمع اجزا نیست، دقیقاً چه نسبتی با اجزا دارد و چگونه بنیان‌گذاری می‌شود؟ این پرسش در تحلیل هستی‌شناسی دومرحله‌ای و وابستگی یک‌سویه دنبال می‌شود.

۳-۲. هستی‌شناسی دومرحله‌ای و وابستگی یک‌سویه

پس از آنکه معیار انتقال‌پذیری، ماهیت «غیرجمعی» کل را آشکار ساخت، پرسش کانونی نزد اهرنفلس سویه‌ای هستی‌شناختی می‌یابد. اگر ملودی حاصل‌جمع نت‌ها نیست، نسبت آن با نت‌ها چیست؟ آیا با رابطهٔ درون‌ساختاری کل و جزء سروکار داریم، یا با امری که در کنار یک کمپلکس[1] عنصری پدیدار می‌شود بی‌آنکه در خود آن کمپلکس قابل‌تقلیل باشد؟

پاسخ اهرنفلس با طرح صریح تمایز بنیاد[2] و کیفیت شکل می‌گیرد. در تعریف رسمی، کیفیت گشتالتی یک محتوای ایجابی در آگاهی است که با حضور کمپلکس‌هایی از عناصر متقابلاً قابل‌تفکیک پیوند می‌خورد؛ و همین کمپلکس بازنمودها به‌مثابه شرط لازم تحقق کیفیت، «بنیاد» نامیده می‌شود (Ehrenfels, 1890/1988, p. 93). به بیان ساده، در این منظومه تبیینی، «بنیاد» به‌منزلهٔ کمپلکس یا مجموعه‌ای از عناصر حسی پایه‌ای است و «کیفیت»، محتوای ایجابی و واحدی است که بر آن مجموعه عارض می‌شود. حاصل این تعریف، یک الگوی تبیینی دومرحله‌ای است: نخست، فراهم آمدن کمپلکس عناصر بنیادین؛ و سپس، ظهور یک محتوای ایجابی واحد که همان کیفیت گشتالتی است.

مثال ملودی این دومرحله‌ای بودن را عینی می‌سازد. در این تمثیل، ملودی حکم همان «کیفیت» یا کل برآمده را دارد و نت‌های موسیقی، «بنیاد» یا اجزای سازندهٔ آن را تشکیل می‌دهند. بر این مبنا، در فرایند انتقال یا یادآوری ملودی در گامی دیگر، آنچه بازتولید می‌شود تکرار اجزای پیشین نیست، بلکه کمپلکسی تازه از نت‌هاست که ساختار نسبت‌های درونی‌اش با ساختار پیشین مشابهت دارد. اهرنفلس این تشابه در روابط را نه محصول عمل جمع خاطره‌های جزئی، بلکه متکی بر حضور یک محتوای ایجابی تازه تلقی می‌کند که با بنیاد مناسب همراه می‌شود (Ehrenfels, 1890/1988, p. 92). در نتیجه، «فراتر از حاصل‌جمع بودن» به زبانی تبیینی ترجمه می‌شود: کیفیتی که بر بنیاد متکی است، اما به آن قابل تقلیل نیست.

اما همین ترجمهٔ تبیینی، نوع خاصی از وابستگی را نیز تثبیت می‌کند. کیفیت بدون بنیاد ممکن نیست، زیرا بنیاد شرط لازم

---

[1]. منظور از کمپلکس (complex)، آرایش و ترکیب یک‌پارچه‌ای از چند عنصر متمایز (مثل نت‌ها یا تعیّن‌های مکانی) است که به‌صورت یک مجموعهٔ منظم در آگاهی حاضر می‌شود و بنیاد پیدایش کیفیت گشتالتی را فراهم می‌کند.

[2]. foundation

تحقق آن است؛ درحالی‌که خود بنیاد، دست‌کم به لحاظ تحلیلی، می‌تواند بدون درنظرگرفتن کیفیت متناظر تصور شود. اهرنفلس این نکته را در آثار متأخرش نیز در قالب وابستگی نامتقارن بیان می‌کند (Ehrenfels, 1932/1988, p. 122). خوانش اسمیت این پیامد را برجسته‌تر می‌سازد: در این چارچوب، کیفیت‌های گشتالتی معمولاً به‌منزلهٔ کل‌هایی که بنیادشان را همچون اجزا در بر می‌گیرند تلقی نمی‌شوند، بلکه به‌صورت متعلقات واحد و افزوده در کنار عناصر بنیادین صورت‌بندی می‌گردند (Smith, 1988, p. 17).

دقیقاً همین نامتقارنی است که راه را برای نقد بعدی هموار می‌کند. اگر کیفیت، به‌جای دربرگرفتن و تعیین‌کردن اجزا، صرفاً در کنار آن‌ها جای گیرد، تقدم تحلیلی اجزا حفظ می‌شود و زمینه برای بازگشت به «منطق افزودنی» فراهم می‌گردد. این امر نشان می‌دهد که اهرنفلس علی‌رغم نقد جمع‌پذیری، هنوز از پارادایم عنصرگرایی گسست کامل نیافته است.

۳-۳. منطق افزودنی و بازتولید عنصرگرایی

با تثبیت ماهیت «غیرجمعی» گشتالت از مجرای معیار انتقال‌پذیری و صورت‌بندی رابطهٔ بنیاد و کیفیت، مسأله از سطح اثبات به سطح تبیین منتقل می‌شود. این «فراتر از حاصل‌جمع بودن» دقیقاً چگونه باید فهم شود؟ نقطهٔ کانونی خوانش حاضر این است که مسیر اتریشی[1]، باوجود نقد قاطع جمع‌پذیری، در سطح تبیین به الگویی منتهی می‌شود که می‌توان آن را منطق افزودنی نامید. در اینجا، معیار ایجابی بخش دوم نقشی تعیین‌کننده ایفا می‌کند. در سنت ذهن فعال، وحدت یا فرم چیزی نیست که بعداً به کثرت افزوده شود، بلکه اصل سازمان‌دهنده‌ای است که از درون، نسبت جزء و کل و کارکرد اجزا را تعیین می‌کند؛ بنابراین، هر تبیینی که وحدت را به‌صورت محتوایی ثانوی و هم‌نشین اجزا قرار دهد، به‌جای گذار به سازمان درون‌زاد، به سمت سازمان‌دهی افزوده میل می‌کند.

در الگوی اتریشی، نخست کمپلکسی از عناصر متقابلاً تفکیک‌پذیر به‌مثابه بنیاد مفروض گرفته می‌شود و سپس محتوای ایجابی و واحد به‌عنوان کیفیت گشتالتی بر آن استوار می‌گردد. نکتهٔ تعیین‌کننده آن است که در این الگو، کیفیت معمولاً نه به‌صورت کل دربرگیرندهٔ اجزا، بلکه به‌منزلهٔ واحدی افزوده در کنار عناصر تلقی می‌شود. تحقق کیفیت بدون بنیاد ممکن نیست؛ اما بنیاد می‌تواند دست‌کم در سطح تحلیل مفهومی، به‌مثابه مجموعه‌ای از عناصر مستقل از کیفیت در نظر گرفته شود. پیامد معرفت‌شناختی این صورت‌بندی روشن است. اجزا در مقام نقطهٔ عزیمت تحلیل، از هویتی پیشینی و نسبتاً ثابت برخوردار می‌شوند و کیفیت در مقام امری ثانوی بر آن‌ها افزوده می‌شود.

---

[1]. منظور از مسیر اتریشی در اینجا، رویکردی در روان‌شناسی توصیفی است که در آثار متفکرانی همچون الکسیوس ماینونگ برجسته می‌شود. این رویکرد برای تبیین ادراک کل، میان بنیاد (داده‌های حسی) و کیفیت (شکل پدیداری) تمایز ماهوی قائل می‌شود. در این الگو، کیفیت گشتالتی نه به‌منزلهٔ ساختار یکپارچهٔ کل، ... ...بلکه به‌مثابهٔ متعلقی وابسته مورد تحلیل قرار می‌گیرد که بر داده‌های حسی افزوده شده است؛ پیش‌فرضی که با تداوم دوگانگی میان حس و شکل، در نهایت منطق افزودنی را بازتولید می‌کند.

بدین ترتیب، منطق افزودنی، هرچند نتیجهٔ موزاییکی «کل = حاصل‌جمع اجزا» را رد می‌کند، اما شاکلهٔ عنصرگرایی را با صورت‌بندی تازه‌ای حفظ می‌کند: نخست «عناصر»، سپس «مؤلفهٔ افزوده». مقصود از بازتولید عنصرگرایی در اینجا، بازگشت به ادعای ساده‌انگارانهٔ «کل = حاصل‌جمع» نیست؛ بلکه حفظ تقدم تبیینی اجزا و فروکاستن سازمان‌دهی به یک مؤلفهٔ بیرونی و ثانوی است. مقایسه با کوشش‌های درون‌پارادایمی پیشین نیز روشنگر است. همان‌گونه که نزد ماخ «فرم» با افزودن احساس‌های تازه (نظیر احساس عضلانی یا زمانی) به فهرست عناصر تبیین می‌شد، نزد اهرنفلس نیز گشتالت با مفهومی غنی‌تر (کیفیت گشتالتی) وارد میدان می‌شود، اما همچنان نقش مؤلفه‌ای افزوده را ایفا می‌کند؛ یعنی مسأله، به‌جای بازاندیشی نسبت درونی کل و جزء، صرفاً با افزودن یک متغیر تازه پاسخ داده می‌شود.

نقد مکتب برلین دقیقاً همین نقطه را نشانه می‌رود. مسأله برای برلینی‌ها صرفاً این نیست که «چیزی بیش از حاصل‌جمع» وجود دارد؛ مسأله این است که اگر کل را «چیزی افزوده» در نظر بگیریم، ناچاریم اجزا را از پیش مستقل فرض کنیم و سپس کیفیتی را به آن‌ها ملحق کنیم؛ همان چیزی که ورتهایمر به زبان تمثیلی «چیز هفتم» (افزوده به شش نت) می‌نامد (Wertheimer, 1925/1938, p. 4).

در برابر این الگو، صورت‌بندی بدیل چنین است: «کل‌هایی وجود دارند که در آن‌ها، فرایندهای جزء توسط ماهیت کل تعیین می‌شوند» (Wertheimer, 1925/1938, p. 2). نتیجهٔ مستقیم این گزاره آن است که جزء پیش از کل داده نمی‌شود؛ جزء از همان ابتدا «جزء یک کل» است و هویت خود را از نقشی می‌گیرد که در ساختار ایفا می‌کند. به همین دلیل، یک نت با بسامد فیزیکی واحد می‌تواند بسته به جایگاهش در ساختار ملودیک، هویت پدیداری متفاوتی بیابد (مثلاً نت محسوس در برابر نت پایه) (Wertheimer, 1925/1938, p. 5). کافکا نیز همین نکته را به زبانی روش‌شناختی این‌گونه جمع‌بندی می‌کند: «جمع کردن، فرایندی بی‌معناست، حال آن‌که رابطهٔ کل-جزء معنادار است» و «هیچ جزئی به‌خودی خود وجود ندارد؛ هر جزء ... مستلزم کلی بزرگ‌تر است» (Koffka, 1935, p. 176). بر این مبنا، مشکل راه‌حل اهرنفلس نه در تشخیص ماهیت «غیرجمعی» کل، بلکه در نحوهٔ تبیین آن است. کیفیت به‌عنوان واحدی افزوده، در کنار اجزا جای می‌گیرد و از این طریق، تقدم تحلیلی اجزا حفظ می‌شود و امکان بازتولید منطق عنصرگرایی در سطحی پیچیده‌تر باقی می‌ماند.

۳-۴. دوگانگی کیهان‌شناختی و تقابل با تقدم کل در گشتالت برلین

بازگشت اهرنفلس به الگوی تبیینی بنیاد و کیفیت را نمی‌توان صرفاً یک لغزش موضعی در سطح روان‌شناختی دانست. بلکه این الگو بر پیش‌فرضی عمیق‌تر تکیه دارد. در افق فکری او، فرم یا نظم چیزی نیست که از درون خود کثرت برآمده باشد، بلکه عنصری متمایز است که باید بر کثرت افزوده شود. اهرنفلس این پیش‌فرض را در کتاب کیهان‌شناسی خود صورت‌بندی می‌کند و برای هر واقعیت، دو مؤلفه را از هم تفکیک می‌کند: مؤلفهٔ آشوب‌زا[1] که نقش محرک و فراهم‌کنندهٔ ناشی از آشوب را دارد

[1]. chaotogenic

و مؤلفهٔ یگانه‌زا[1] یا فرم‌بخش که به‌مثابه نیروی فعال سازمان‌دهنده عمل می‌کند (Ehrenfels, 1948, p. 92). در خوانش حاضر، این کیهان‌شناسی نه علّت تاریخی مستقیم مقالهٔ ۱۸۹۰، بلکه صورت‌بندی صریح‌تر همان منطقی است که در الگوی افزودنی نیز حضور دارد و کثرت مادهٔ خام را فراهم می‌کند و وحدت از جایی دیگر بر آن افزوده می‌شود.

اهمیت این چارچوب برای مسألهٔ گشتالت در آن است که اهرنفلس از دل آن، قاعده‌ای راهنما استخراج می‌کند. هرجا نظم، قانون یا فرمی مشاهده شود، باید آن را به اصل یگانه‌زا نسبت داد؛ و در مقابل، مؤلفهٔ آشوب‌زا اساساً به‌منزلهٔ مقاومت‌ها و پیشنهادهایی تلقی می‌شود که فرایند فرم‌بخشی با آن‌ها درگیر است (Ehrenfels, 1948, pp. 92, 114, 172). در نتیجه، فرم محصول چیدمان درونی خود کثرت محسوب نمی‌شود، بلکه تجلی اصلی متمایز است که پس از فراهم‌آمدن کثرت، بر آن عارض می‌شود (Ehrenfels, 1948, p. 33).

بدین ترتیب، پل ارتباطی با روان‌شناسی آشکار می‌گردد. اگر در متافیزیک اهرنفلس، فرم اصلی یگانه‌زا و افزوده بر مادهٔ آشوب‌زا باشد، طبیعی است که در روان‌شناسی نیز تبیین گشتالت به الگویی دومرحله‌ای گرایش یابد: نخست، کمپلکسی از عناصر متقابلاً تفکیک‌پذیر به‌مثابهٔ بنیاد؛ و سپس، یک محتوای ایجابی واحد به‌مثابهٔ کیفیت که بر آن بنیاد پدیدار می‌شود. به بیان دقیق‌تر، الگوی بنیاد و کیفیت در سطح روان‌شناختی، هم‌ساخت تصویر کثرت و فرم در سطح کیهان‌شناسی است؛ ازاین‌رو منطق افزودنی نزد اهرنفلس را نباید صرفاً یک انتخاب تحلیلی موضعی دانست، بلکه باید آن را صورت روان‌شناختی همان تصویری قلمداد کرد که در آن وحدت، همواره متأخر از کثرت است و از بیرون بر آن اعمال می‌شود.

در همین نقطه، تقابل با گشتالت برلین معنای دقیق‌تری می‌یابد. مناقشه صرفاً بر سر این نیست که «کل بیش از حاصل‌جمع اجزاست»، بلکه بر سر جایگاه تبیینی خود فرم است. اگر فرم مؤلفه‌ای افزوده تلقی شود، تحلیل ناگزیر از اجزا به‌عنوان نقاط شروع مستقل آغاز می‌شود و سپس چیزی بر آن‌ها حمل می‌گردد. در مقابل، در افق برلینی، سازمان‌یافتگی ویژگی درون میدانی خود فرایند ادراکی است و باید در سطح کل میدان تحلیل شود، نه در سطح تجمیع قطعات منفرد؛ به این معنا، به‌کاربردن مقولهٔ گشتالت یعنی تشخیص کل‌های کارکردی، تعیین جایگاه اجزا در آن‌ها و نشان‌دادن این که کل‌های بزرگ‌تر چگونه به زیر کل‌ها سامان می‌یابند؛ فرم در اینجا منطق درونی رابطهٔ کل و جزء است، نه چیزی که در کنار اجزا جای بگیرد. نزد کهلر، این جهت‌گیری در قالب ایدهٔ «گشتالت‌های فیزیکی» و مفهوم نیروهای واقعی میدانی صورت‌بندی می‌شود و نشان می‌دهد ساختار کل نه صرفاً محصولی روانی، بلکه نظمی عینی در خود دستگاه‌ها و فرایندهای فیزیکی است (Köhler, 1920/1938, pp. 20–24).

برآیند تحلیل حاضر آن است که اهرنفلس در سطح پدیدارشناختی و در مقام اثبات، منطق جمعی را به نحو قاطع به چالش می‌کشد و راه بازگشت به مدل سادهٔ «کل = حاصل‌جمع اجزا» را مسدود می‌کند؛ اما در سطح تبیین، به سبب مبانی

[1]. henogenic

دوگانه‌انگارانهٔ کیهان‌شناختی‌اش، فرم را همچنان امری بیرونی و پسینی تلقی می‌کند که باید پس از کثرت و بر آن افزوده شود. همین پیش‌فرض، امکان گذار کامل او به منطق درون‌زاد و اصل تقدم کل در سنت برلین را منتفی می‌سازد و اختلاف دو سنت را نهایتاً به اختلافی بنیادین بر سرمنشأ فرم بازمی‌گرداند: یا فرم چیزی است که از بیرون افزوده می‌شود، یا نظمی است که در خود میدان پدیدار می‌گردد و از همان آغاز، نقش اجزا را تعیین می‌کند.

نتیجه‌گیری

این مقاله، گذار از عنصرگرایی به کل‌گرایی را نه به‌مثابه صرف افزودن چند مفهوم تازه، بلکه به‌مثابه دگرگونی در منطق تبیینی ادراک بازسازی کرد؛ دگرگونی‌ای که محور آن، تغییر جایگاه فرم و وحدت در نسبت با کثرت و اجزا است. بر مبنای معیار سلبی در بخش نخست، روشن شد که هر نظریه‌ای که فرض ثبات (تناظر نقطه‌به‌نقطه) و صورت‌بندی موزاییکی جمع‌پذیری را حفظ کند، همچنان در افق عنصرگرایی باقی می‌ماند. در مقابل، معیار ایجابی بخش دوم نشان داد که در سنت ذهن فعال، وحدت یا فرم، نه امری افزودنی، بلکه اصل سازمان‌دهنده‌ای است که از درون، نسبت میان جزء و کل و نقش اجزا را تعیین می‌کند. این دو معیار، چارچوب سنجش دقیق جایگاه اهرنفلس نسبت به منطق افزودنی را فراهم آوردند.

در بخش سوم نشان داده شد که نوآوری اصلی اهرنفلس، در صورت‌بندی مسأله و ارائهٔ معیاری اثباتی برای ماهیت غیرجمعی کل نهفته است. معیار انتقال‌پذیری باتکیه‌بر مثال ملودی، نشان می‌دهد که این‌همانی کل می‌تواند با تفاوت کامل اجزا همراه باشد؛ و بدین‌سان، راه بازگشت به جمع‌پذیری خام را مسدود می‌کند. اما هنگامی‌که بحث از سطح اثبات به سطح تبیین منتقل می‌شود، نظریهٔ او با اتکا به الگوی دومرحله‌ای بنیاد و کیفیت، وحدت را به‌صورت محتوایی ایجابی در کنار یک کمپلکس عنصری جای می‌دهد و رابطهٔ میان آن‌ها را وابستگی نامتقارن تلقی می‌کند. بدین ترتیب، هرچند ادعای ساده‌انگارانهٔ «کل = حاصل‌جمع اجزا» نفی می‌شود، اما تقدم تبیینی اجزا و ماهیت برون‌زاد سازمان‌دهی حفظ می‌گردد و عنصرگرایی در سطحی پیچیده‌تر بازتولید می‌شود.

این محدودیت تبیینی، در پرتو لایه‌های متافیزیکی اندیشهٔ اهرنفلس نیز قابل‌درک است. دوگانگی کیهان‌شناختی او (تقابل اصل آشوب‌زا و اصل یگانه‌زا)، فرم را امری پسینی و دارای منشأیی بیرونی نسبت به کثرت تصویر می‌کند؛ تصویری که با الگوی بنیاد و کیفیت در روان‌شناسی هم‌ساخت است. در مقابل، مکتب گشتالت برلین با صورت‌بندی تقدم کل، فرم را ویژگی درون‌زاد خود میدان ادراکی تلقی می‌کند و هویت اجزا را تابع نقش آن‌ها در ساختار کل می‌داند. براین‌اساس، اهرنفلس را نباید آغازگر بی‌واسطهٔ گشتالت برلین، بلکه باید متفکری در مرحلهٔ انتقالی قلمداد کرد. وی مسألهٔ فرم را به نحو قاطع صورت‌بندی و ماهیت غیرجمعی آن را تثبیت می‌کند؛ اما به سبب حفظ تقدم تبیینی اجزا و مبانی دوگانه‌انگارانه‌اش، از عبور به منطق درون‌زاد کل‌گرایی

بازمی‌ماند. این یافته مبین آن است که ماهیت بنیادین گذار به گشتالت، بر دگرگونی پارادایمی از فرم افزوده به سازماندهی درون‌میدانی استوار است.

References

Ash, M. G. (1995). *Gestalt psychology in German culture, 1890–1967: Holism and the quest for objectivity*. Cambridge University Press.

Brentano, F. (2009). *Psychology from an empirical standpoint* (L. L. McAlister, Trans.). Routledge.

Hume, D. (2007*). A treatise of human nature* (D. F. Norton & M. J. Norton, Eds.; Vol. 1). Oxford University Press.

Kant, I. (1998). *Critique of pure reason* (P. Guyer & A. W. Wood, Trans.). Cambridge University Press.

Koffka, K. (1935). *Principles of Gestalt psychology*. Harcourt, Brace.

Köhler, W. (1938). Physical Gestalten. In W. D. Ellis (Ed.), *A source book of Gestalt psychology* (pp. 17–54). Routledge & Kegan Paul. (Original work published 1920).

Locke, J. (1975). *An essay concerning human understanding*. Clarendon Press.

Mach, E. (1914). *The analysis of sensations and the relation of the physical to the psychical* (C. M. Williams, Trans.; C. M. Williams & S. Waterlow, Eds.). Open Court Publishing Company.

Mulligan, K., & Smith, B. (1988). Mach and Ehrenfels: The foundations of Gestalt theory. In B. Smith (Ed.), *Foundations of Gestalt Theory* (pp. 124–157). Philosophia Verlag.

Schultz, D. P., & Schultz, S. E. (2011). *A history of modern psychology*. Cengage Learning.

Simons, P. (2009). Introduction. In F. Brentano, *Psychology from an empirical standpoint* (L. L. McAlister, Trans., pp. xiii–xxvi). Routledge.

Smith, B. (1988). Gestalt theory: An essay in philosophy. In B. Smith (Ed.), *Foundations of Gestalt Theory* (pp. 11–81). Philosophia Verlag.

Stumpf, C. (2018). Appearances and psychic functions (R. B. Tracz, Trans.). In A. Staiti & E. Clarke (Eds.), *The sources of Husserl's 'Ideas I'* (pp. 81–114). Walter de Gruyter GmbH. https://doi.org/10.1515/9783110551594-007

Toccafondi, F. (2011). Stumpf and Gestalt psychology: Relations and differences. In G.-J. Boudewijnse & S. Bonacchi (Eds.), *Carl Stumpf: From philosophical reflection to interdisciplinary scientific investigation* (pp. 169–189). Krammer.

von Ehrenfels, C. (1948). *Cosmogony* (M. Focht, Trans.). The Comet Press. (Original work published 1916).

von Ehrenfels, C. (1988). On 'Gestalt qualities' (B. Smith, Trans.). In B. Smith (Ed.), *Foundations of Gestalt Theory* (pp. 82–117). Philosophia Verlag. (Original work published 1890).

von Ehrenfels, C. (1988). On Gestalt qualities (B. Smith, Trans.). In B. Smith (Ed.), *Foundations of Gestalt Theory* (pp. 121–123). Philosophia Verlag. (Original work published 1932).

Wertheimer, M. (1938). Gestalt theory. In W. D. Ellis (Ed.), *A source book of Gestalt psychology* (pp. 1–11). Routledge & Kegan Paul. (Original work published 1925).

Wertheimer, M. (1938). The general theoretical situation. In W. D. Ellis (Ed.), *A source book of Gestalt psychology* (pp. 12–16). Routledge & Kegan Paul. (Original work published 1922).

Zimmer, A. (2001). Christian von Ehrenfels (1859–1932). In L. Albertazzi, D. Jacquette, & R. Poli (Eds.), *The school of Alexius Meinong* (pp. 135–143). Ashgate Publishing. https://doi.org/10.4324/9781315237176-5